

حکایت غافل که عود می سوخت

عود می سوخت آن یکی غافل بسی
آخ می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار
تا تو آخ گویی بسوخت این عود زار

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا
و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار
کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم در پس بود در خون خویش
راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت
صد بلا در بیش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی
چون توانم بود هرگز راه جوی
دردم از دارو و درمان درگذشت
کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست
آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من در این اندوه کسی
هم دم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند
زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او
یک نفس نشکیم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم
حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای دریند صورت مانده ای
پای تا سر در کدورت مانده ای
عشق صورت، نیست عشق معرفت
هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود
مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال
کفر باشد نیست گشتن زان جمال

محو گردد صورت آفاق کل
عزها کلی بدل گردد به ذل
دوستی صورتی مختصر
دشمنی گردد همه با یک دگر
وانک او را دوستی غیبیست
دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچ نه این دوستی ره گیرد
بس پشیمانی که ناگه گیرد